

تراژدی چشم اسفندیار

نگاهی انتقادی به کارنامه روشنفکران در تاریخ معاصر ایران

متنی که در زیر منتشر می‌شود بخشی از سخنرانی آقای باقر پرهام است تحت همین عنوان در ۲۲ نوامبر ۱۹۹۰ در سالن «ایسترن‌سال هاوس» دانشگاه شیکاگو به دعوت فرهنگسرای نیما برای جمعی از ایرانیان.

این سخنرانی سه بخش دارد: بخش اول، چنانکه می‌بینید کوشش برای پرداختن الگوی شخصیت روشنفکری از خلال یک داستان یا یک نمونه اسطوره‌ای است. بخش دوم پرداختن به تاریخ معاصر ایران و سنجش انتقادی نقش روشنفکران در آن به زبانی صریح و بی‌پرده است. بخش سوم کوششی است برای ارائه طرحی جامعه‌شناسانه در تبیین علل جدایی روشنفکران از واقعیت و اشتباهات آرمان‌گرایانه آنان. ما بخش نخست را در اینجا می‌آوریم. امیدواریم دیگر بخشهای این گفتار را نیز منتشر کنیم.

منظورم از «تراژدی چشم اسفندیار» همان است که در عنوان فرعی گفتارم آورده‌ام: نگاهی انتقادی به کارنامه روشنفکران در تاریخ معاصر ایران. به عنوان یک خواننده معمولی شاهنامه، که با چگونگی داستان رستم و اسفندیار تا حدودی آشناست، می‌خواهم از این قالب بیانی اسطوره‌ای مددی بگیرم برای پیش کشیدن برخی از مسائل بنیادی کنونی جامعه ما. اسطوره‌های هر ملتی بیانگر زوایای نهفته روح آن ملت‌اند. گذشت زمان اگرچه این روح را تغییر می‌دهد، و پربارتر و پیچیده‌ترش می‌کند، اما آن زوایای نهفته، که حکایت از دوردست‌های تاریخی تکوین روح ملی دارند، گویی همچنان دست‌اندرکار و باقی‌اند و هر بار خود را به گونه‌ای بروز می‌دهند. از این‌رو، تأمل در اسطوره‌های تاریخی همیشه می‌تواند راهگشا و کارساز باشد حتی اگر «ضبط‌کنندگان» اش، به قولی، «کلک زده» و آن‌را به صورتی درآورده باشند که از منافع به اصطلاح «طبقاتی» شان دفاع کند.

باری، خلاصه داستان رستم و اسفندیار را همه می دانید، اسفندیار از سوی پدرش گشتاسب مأمور می شود که به زابلستان برود و رستم را دست بسته همراه با دیگر نام آوران آن خطه به پیشگاه گشتاسب بیاورد. اسفندیار به آنجا می رود، و رستم که آماده پذیرفتن بند بر دست و پای خود نیست ناگزیر از نبرد با اسفندیار می شود، و در این نبرد سرانجام اسفندیار به دست رستم از پا درمی آید. این خلاصه کلی داستان است. اما تأمل در جزئیات ماجرای آن شنیدنی است.

اسفندیار پسر گشتاسب است. و گشتاسب پادشاهی است که زرتشت پیامبر در دوران او به دعوت آغازیده و آیین خویش را به یاری گشتاسب و با برخورداری از حمایت او در گیتی گسترانیده است. روزگار گشتاسب از این رو به گفته فردوسی روزگار «به دینی» است و او و پسرش قهرمانان این «به دینی». و از همین روست که گشتاسب شخصیتی مطلق جو و مطلق گراست و حقیقت و قدرت را تنها در وجود خویش می بیند، چندان که آماده پذیرش تصور تقسیم قدرت حتی با پاره تن خویش، یعنی با فرزند خویش، نیست. به زور همین خودبینی و «خودمطلق بینی» است که یک بار بر اسفندیار بدگمان شده، بند بر دست و پای او نهاده و، به رغم همه خدمت ها و جانفشانی های وی، او را در دژی زندانی کرده است. و چون روزی برای رهایی از چنگ ارجاسب بار دیگر به اسفندیار نیازمند شده و او را از بند رها نموده است، هنگامی که کار ارجاسب به دست اسفندیار ساخته می شود گشتاسب دوباره به زور همان خودبینی و «خودمطلق بینی» رها نیدن دخترانش از بند ارجاسب را بهانه می کند و اسفندیار را به هفت خوانی می فرستد که سرانجامش از پیش معلوم نیست. اسفندیار از هفت خوان نیز پیروز بر می گردد، اما بدگمانی و «خودمطلق بینی» گشتاسب همچنان با او باقی است و او در فکر از میان برداشتن مردی است که می بیند داعیه همسری و برابری با او را دارد. به فال گویان متوسل می شود و آنان به وی می گویند که راه رهایی از شر اسفندیار فرستادن او به زابلستان است:

ورا هوش در زابلستان بود

ز چنگ یل پورستان بود

به همین دلیل در پاسخ اسفندیار که خواستار «همان تخت با گنج و افسر» از اوست می گویند:

سوی سیستان رفت باید کنون

به کارآوری رنگ و جنگ و فسون

برهنه کنی تیغ و کویال را

به بند آوری رستم زال را

پس گشتاسب کسی است که «خودمطلق بینی» صفت ذاتی اوست و بدگمانی و پیمان شکنی و ناراستی اش از همین «خودمطلق بینی» مایه می گیرد.

اسفندیار کیست؟ دلاوری است که نژاد پدری اش از شاهان ایران اند، و مادرش دختر قیصر

است. مردی است که به گفته فردوسی «باشم تن» خداوند فرهنگ است و گرچه «به تن جوان» اما «به داندگی پیر» است. این اسفندیار، در خدمت گشتاسب، «نخستین کمربسته از بهر دین / تهی کرده از بت پرستان زمین» و برافروخته و آتش زرد هشت / که با مجمر آورده بود از بهشت». او گشتاسب را نه شاه اینجا و اکنون، شاهی در میان شاهان، بل در حکم مطلق شاه می داند که سر پیچیدن از فرمان او جایز نیست، و به همین قیاس، چون داعیه جانشینی گشتاسب را در سر می پروراند، کار خود را به عنوان امری که فرموده شاه است، کاری در واقع مطلقاً روا می شمرد که چون و چرا بر نمی دارد. این یک وجه بنیادی از شخصیت اسطوره ای اسفندیار است که خود او همواره بدان استناد می کند.

اسفندیار به دلیل اینکه «خداوند فرهنگ» و «به داندگی پیر» است از احوال گشتاسب و نیات او، و نیز از چگونگی حال و شخصیت رستم بیخبر نیست. او می داند که گشتاسب نمی خواهد به وعده اش با وی عمل کند و تخت و گنج و افسر را به او بدهد:

چو از خواب بیدار شد تیره شب
یکی جام می خواست، بگشاد لب
چنین گفت بسا مادر اسفندیار
که با من همی بد کند شهریار:
مرا گفت چون کین لهراسب شاه
بخواهی به مردی از ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند
کنی نام ما را به گیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی
بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشگر تورا است
همان تخت با گنج و افسر تورا است.

و حتی تهدید می کند که اگر پدرش بر قرار خودش عمل نکند من آن تاج بر سر نهم همه کشور ایرانیان را دهم. و این آگاهی از نیت واقعی پدر را نه تنها در خلوت با مادرش بل که در حضور پدر نیز به زبان می آورد، و به خود او می گوید:

تو را نیست دستان و رستم به کار
همی راه جوئی از اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی
ز گیتی مرا دور خواهی همی

اسفندیار از بلندی پایگاه رستم و اهمیت وجود او نیز بیخبر نیست. در پاسخ پیشنهاد پدر که از او می خواهد به سیستان برود و رستم را دست بسته به خدمت او بیاورد، می گوید: اینجا

دیگر از راه و رسم کهن و اندازه بیرون شده‌ای. اگر سخن بر سر جنگیدن با چین و ماچین باشد حرفی نیست، اما برانگیختن من به جنگ با مردی که «کاوروس خواندی ورا شیرگیر» و از گاه منوچهر تا کیقباد «همه بوم ایران بدو بود شاده» چرا؟ اسفندیار در پاسخ مادرش نیز که وی را نصیحت می‌کند و می‌گوید شایسته نیست به جنگ رستم بروی، آگاهی‌اش از احوال رستم را بار دیگر تصدیق می‌کند و می‌گوید:

همان است رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو به ایران کسی
نیسای و گسر خود بجوئی بسی
چنو را ببستن نباشد سزا
چنین بد نه خوب آید از پادشا

اما، با همه اینها، اسفندیار دچار توهم و ناآگاهی است. هم نسبت به خود و هم نسبت به رستم. نسبت به خود، زیرا با آنکه پس از بیدار شدن از خواب و گفت‌وگو با مادر خویش علت واقعی رنجش خود را از پدر، چنانکه دیدیم، با مادرش در میان می‌گذارد، اما پس از پذیرفتن فرمان پدر و قبول مأموریتی که او در سیستان به عهده وی گذاشته است، درصدد توجیه رفتار خویش است و به مادر می‌گوید:

و لیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
کنون چون کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه

او در مورد رستم و واکنش‌های وی نیز، با همه آگاهی‌اش به احوال رستم، دچار توهم است: خیال می‌کند اگر سواری «با قر و زیب» را پیش رستم بفرستد که «نگیرد و زارستم اندر فریب» رستم آدمی کسی است که بپذیرد بیاید «به نزدیک ما / درخشان کند رای تاریک ما / به چربی دهد دست بند مرا / بدانش بیتدد گزند مرا».

و به همین خیال فرزند خویش، بهمن، را برای این پیام‌رسانی در نظر می‌گیرد، و به مادرش می‌گوید:

چو رستم بیاید به فرمان من
ز من نشنود سرد هرگز سخن

و توهم او نسبت به رستم تا به حدی است که حتی رویاروی رستم نیز همین درخواست را از او دارد و می‌گوید:

تو خود بند بر پای نه بیدرنگ
نباشد ز بسند شهنشاه ننگ
تو را چون برم بسته نزدیک شاه
سراسر بدو بازگردد گناه

- و به روی خود نمی آورد که آن کس که وی مطلق شاهش می پندارد، یعنی گشتاسب، از این گونه گناهان بارها در گذشته کرده و هرگز از بازگشتن گناه به خود باکی نداشته است، و به روی خود نمی آورد که رستم دیرینه سال هم این را می داند.

رستم هر قدر نرمخوئی و خردمندی از خود نشان می دهد و راه مدارا را در پیش می گیرد و به اسفندیار می گوید هر کاری که تو بخواهی انجام می دهم، حتی همراه تو به صورت فرمانبردار به درگاه گشتاسب می آیم،

مگر بند، کز بند عاری بود
شکستی بود، زشت کاری بود
نسیند مرا زنده در بند کس
که روشن روانم بر این است و بس

اما اسفندیار اهل گفت و گو و مدارا نیست و از رستم می خواهد که میان بند و نبرد یکی را برگزیند. او در جای دیگری هم این خصلت ناپردباری و اهل مدارا نبودن را از خود نشان می دهد، در پاسخ مادرش که وی را نصیحت کرده و گفته بود تو همه چیز داری، و شاه تنها تاجی بر سر اوست که آن هم پس از مرگ وی به تو خواهد رسید، چرا در صدد همسری با شاه هستی اسفندیار برمی آشوبد و می گوید:

که پیش زنان راز هرگز مگوی
چو گویی سخن بازیابی به کوی

و این ناشکیبایی و سرپیچی از هر گونه گفت و گو و مدارا یکی دیگر از ویژگیهای شخصیت اسطوره ای اسفندیار است.

اسفندیار که «به داندگی پیر» و «خداوند فرهنگ» است، مردی قدری است. رستم می گوید که کردار ماند ز ما یادگار. اسفندیار اما گویی به آنچه انسان در اینجا و اکنون می کند و به کم و کیف شرایطی که عمل در آن انجام می گیرد، چندان اعتقادی ندارد، و دل بسته حکم تقدیری است که از دید او گویی برگشت ناپذیر است:

در پاسخ پدرش که به او می گوید لشگری گران با خود بردار و به سیستان برو، می گوید:
گر ایدون که آید زمانه فراز

به لشگر ندارد جهاندار باز
و در پاسخ نصایح مادر نیز همین را تکرار می‌کند:

مرا گر به زاول سر آید زمان
بر آنسو کشد گردش آسمان

مادر زاری می‌کند و به او می‌گوید حال که قصد رفتن به سیستان داری دست کم سرنوشت و دکانت را با سرنوشت خود میامیز و آنها را در این راه به دنبال خود مکش، اما اسفندیار که خود عقل کل می‌پندارد در جواب مادر می‌گوید:

که نابردن کودکان نیست روی
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان

در سفر به سیستان، بر سر دوراهی، شتر پیشاهنگ در راه می‌خواهد و نمی‌خواهد بیشتر رود، اما اسفندیار که معتقد به تقدیر ولی شیفتهٔ تدبیر خویش است: بفرمود کش سر بیزند و یال مگر بد حادثه به همان شتر ختم شود و خود او از چشم زخم روزگار در امان بماند.

به دلیل همین توهم‌زدگی و قدری بودن است که اسفندیار با وجود پی بردن به این نکته که شتاسب در واقع او را به بیان امروز «پی نخود سیاه» می‌فرستند، به روی خود نمی‌آورد و همچنان پی نخود سیاه می‌رود. گویی خود گام نهادن در راه حادثه بیشتر مطلوب اوست تا رانجام حادثه. و این روش همچنان ادامه دارد تا ساعتی که زخم تقدیر فرود می‌آید و حادثه رخ دهد. اسفندیاری که خود را روئین‌تن می‌پندارد و با علم به این روئین‌تنی به جنگ رستم رود، چرا که رستم این نکته را به یاه او می‌آورد، پیش از در رسیدن لحظهٔ فاجعه هرگز به اطرش نمی‌رسد که ممکن است رستم از راز روئین‌تنی او آگاه باشد و در جست‌وجوی چاره‌کار برآید. تنها پس از وقوع حادثه است که با درد و افسوس در هنگام مرگ می‌گوید:

بمردی مرا پور دستان نکشت
نگه کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم به سر
ز سیمرخ و از رستم چاره‌گر
فسون‌ها و این بندها زال ساخت
که نیرنگ و بند جهان او شناخت

اما این آگاهی، چنانکه گفتیم، دیگر آگاهی پس از وقوع فاجعهٔ نهایی است.

خلاصه کنم. اسفندیار کسی است که اسفندیاری‌اش در نااسفندیاری اوست: خداوند منگب که دانندگی پیری که چشم جهان‌بین ندارد و دشمن جانش در چشمخانهٔ او کمین کرده است؛ آن چیزی که نقطهٔ قوت اوست در واقع همان چیز مهمترین نقطهٔ ضعف اوست.